






سیمبگیره

-  Rukia Nantale
-  Benjamin Mitchley
-  Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)
-  5
-  دری `prs`

وقتی که هدرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تهم
تلاشش را کرده از دخترش مراقبت کند. کم کم آن هید گرفتند که بدون
وجود هدرسیمبگویره دوباره احساس تنگی کنند. هر روز صبح آن ه
می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند، به هم صحبت می کردند.
هر بعد از ظهر به هم تهم درست می کردند. بعد از شستن ظرف ه،
پدرسیمبگویره در انجام کارخانه گی به او کمک می کرد.

یک روز پدر سیمبگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدا زد، “دخترم کجایی؟” سیمبگویره به سمت پدرش دوید. وقتی که دید پدرش دست زنی را گرفته بی حرکت ایستاد. “دخترم، من می خواهم که تو شخص خاصی را ملاقات کنی. بلبخند گفت، “این آنیڈ هست.”

آنید گفت، “سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زید برایم گفته است.”
ولی او لبخند نزدی دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره
خوشدل و هیچن زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه ای آن هب هم
زنده گی کنند، چقدر خوش بخت می شوند صحبت کرد. او گفت “دخترم،
من امیدوارم که تو آنید را به عنوان هدرت بپذیری.”

زنده‌گی سیمبگویره تغییر کرد. او دیگر وقت نداشت که صبح کله پدرش بنشیند. آنیله‌گرهی خنه ی خیلی زیدی به او می‌داد در حدی که بعد از ظهره برای انجام گر خنه‌گی هیش خیلی خسته بود. او بعد از خوردن دن شب یک راست به رخت‌خواب می‌رفت. تنه چیزی که به او آرامش می‌داد، پتوی رنگرنگی بود که هدرش به او داده بود. پدر سیمبگویره متوجه نبود که دخترش تنه به نظر نمی‌رسد.

بعد از چند دهه، پدرسیمبگویره به آن ه گفت که بید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، “بید به سفری گری بروم.” “ولی می دانم که شه مراقب یک دیگر خواهید بود.” چهره سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیڈ هیچ حرفی نزد. او هم خوشخل نبود.

اوضاع برای سیمبگویره بدتر شد. اگر اوگرهی روزمره را تهم نمی کردی
شکیت می کرد، آنیڈ او را می زد. و موقع دن شب، آنیڈ بیشترغذا ه را
می خورد، و سیمبگویره را ب اندکی غذا ره می کرد. هر شب سیمبگویره
برای خودش گریه می کرد و پتوی هدرش را در آغوش می گرفت
خوابش ببرد.

یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیله سرش چیغ زد و گفت، “تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت تيله کرد. آن پتوی د ارزش به لخنش گیر کرد و به دو قسمت پره شد.

سیمبگویه خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی هدرش را برداشت، مقداری غذا گرفت و خانه را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.

وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رودجلا رفت و در شاخه‌ها
برای خودش تختی درست کرد. زهنی که به خواب رفت آواز
می‌خواند: “هدر، هدر، هدر، تو من را ره کردی. تو مرا ره کردی و
دیگر هیچوقت برنگشتی. پدر دیگر من را دوست ندارد. هدر، تو کی
برمی‌گردد؟ تو مرا ره کردی.”

صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زهن برای شستن
لبس‌های نهن به کدر رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از جلای یک
درخت بلند می‌آمد، شنیدند. آن‌ها فکر کردند که آن فقط جد است که
برگ‌ها را به صدا در می‌آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خنمه
خیلی بدقت به آواز گوش داد.

آن زن به جلای درخت نگاه کرد. وقتی که او آن دختر و قسمتی از پتوی رنگرنگش را دید، گریه کرد، “سیمبگویره، دختر برادرم.” زن دیگر شست و شو را متوقف کردند و به سیمبگویره در پیین آمدن از درخت کمک کردند. عمه اش آن دخترک را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دلداری دهد.

عمه‌ی سیمبگویره او را به خنهی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد و او را بپتوی هدرش در رخت‌خواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد زهنی که خوابش برد. ولی آن‌ها اشک آسوده‌گی بود. او می‌دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.

وقتی که پدر سیمبگویره به خنه برگشت، لاقش را خلی دید. د قلبی اندوه‌گین پرسید، “چه اتقی افده آنی؟” زن توضیح داد که سیمبگویره فرار کرده است. او گفت، “من از او خواستم که به من احترام بگذارد، ولی نشید من خیلی سخت‌گیر بودم.” پدر سیمبگویره خنه را ترک کرد و به سمت مسیر رود رفت. او مسیرش را به سمت روستی خواهرش ادامه داد. ببیند که ای او سیمبگویره را دیده است.

سیمبگویه بچه‌هی عمه‌اش بزی می‌کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی بشد، پس او به داخل خانه دوید. پنهان شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، “سیمبگویه، تو یک در هلی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می‌فهمد. من به تو افتخر می‌کنم و تو را دوست دارم.” آن‌ها موافقت کردند که سیمبگویه زهنی که بخواهد پیش عمه‌اش بھند.

پدرش هر روز به دیدن او می‌رفت. سرانجام او بآنیذ رفت. او دستش را دراز کرد که دسهن سیمبگویره را بگیرد. او گریه کرد و گفت، “من خیلی مڈسقم دخترک کوچک، من اشتبه کردم.” “به من اجازه می‌دهی که دوباره امتحن کنم؟” سیمبگویره به پدرش و چهره نگرانش نگاه کرد. سپس به آرامی به سمت آنیذ قدم برداشت و دسهنش را دور او حلقه کرد.

هفته ی بعد، آنیڈ، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هیش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب مهنی یی! آنیڈ تھم غذای مورد علاقہ ی سیمبگویره را آھده کرده بود، و همگی ڈاچی که ڈ داشتند از آن ه خوردند. سپس کولکن در خلیکه بزرگتره مشغول صحبت بودند سرگرم بزی شدند. سیمبگویره احساس شدی و شجعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و بپدر و هدراندرش زنده گی کند.



Global Storybooks

globalstorybooks.net

سیمبگیره



Rukia Nantale



Benjamin Mitchley



Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

